



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

www.roshdmag.ir
ISSN: 1606-9234

ماهنامه‌ی آموزشی،
تحلیلی و اطلاع‌رسانی
ویژه‌ی مادگی و پایه‌ی اول دبستان

کودک رشد



دوره‌ی بیست و دوم • شماره‌ی بی‌دربی ۱۷۵ • آذر ۱۳۹۴ • ۸۰۰۰ ریال • ۳۲ صفحه





وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

رشد کودک • شماره ۳
ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان



مدیر مسئول: محمد ناصری
سردبیر: مجید راستی
مدیر داخلی: طاهره خردور
ویراستار: شراره وظیفه شناس
طراح گرافیک: میترا چرخیان

کارشناس و مسئول شعر:
شکوه قاسم نیا

شورای برنامه ریزی:
محبت‌الله همتی، شهرام شفیعی،
افسانه گرمارودی، مجید راستی



دوره‌ی بیست و دوم • آذرماه ۱۳۹۴
شماره‌ی پی‌درپی ۱۷۵
ویژه‌ی آمادگی و پایه‌ی اول دبستان

نشانی: تهران، خیابان کریمخان‌زند،
خیابان ایرانشهرشمالی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی
صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵ • تلفن: ۰۲۳۰-۸۸۴۹۰

خوانندگان رشد...
شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به
مرکز بررسی آثار مجلات رشد به نشانی زیر بفرستید:
نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵
تلفن: ۵۷۷۲-۸۸۳۰۲۱ • نامبر: ۰۱۴۷۸-۸۸۳۰
وبگاه: www.roshdmag.ir
رایانامه: Koodak@roshdmag.ir
شمارگان: ۸۳۰۰۰۰ • امور مشترکین: ۵۶ و ۵۵۳۶۶۷۳۳
چاپ: شرکت افست (سهامی عام)



- ۱ چند روز از این ماه
- ۲ یک حرف و دو حرف
- ۳ مامان قدسی • توپ بازی
- ۴ قصه‌های کوچولو
- ۶ از این به آن • گندم
- ۸ کم کم زیاد
- ۹ قصه‌ی دیدنی
- ۱۰ قصه • من و بابا
- ۱۲ بازی • زنگ ورزش
- ۱۴ سوفی چیزی را فراموش نمی‌کند.....
- ۱۶ شعر
- ۱۸ قلقلک
- ۱۹ من و بغل دستی‌ام
- ۲۰ قصه، نمایش • روباه و کلاغ
- ۲۲ قصه‌های مدرسه‌ای
- ۲۴ کاردستی • برگ‌ها
- ۲۶ کی بود، کی بود؟ • زنبوری بود
- ۲۸ بازی، ورزش
- ۳۰ ماهک عکاسی می‌کند
- ۳۱ دیر یا زود - بالا، پایین
- ۳۲ قورباغه و باران
- ۳۳ شعر این ماه • این‌جا کجاس؟ ...



۱۱ آذر
اربعین حسینی

۱۹ آذر - شهادت امام حسن مجتبی (ع)



۱۹ آذر
رحلت رسول اکرم (ص)



۲۱ آذر
شهادت امام رضا

۲۹ آذر - شهادت امام حسن عسکری (ع)



۳۰ آذر
شب یلدا

۷ آذر - روز نیروی دریایی

هر صبح سربازهای نیروی دریایی روی عرشه‌ی کشتی می‌آیند. با لباس و کفش و کلاه سفید به صف می‌ایستند و سلام می‌دهند. بعد آماده‌ی کار روی کشتی می‌شوند.

متشگرم سربازهای شجاع نیروی دریایی!

یکی از آن لباس سفیدها، کاپیتان کشتی نیروی دریایی است. او به اتاق فرماندهی می‌رود و کشتی را هدایت می‌کند تا از راه درست در دریا پیش بروند.

متشگرم کاپیتان عزیز نیروی دریایی!

یکی دیگر از آنها، افسر نیروی دریایی است. او روی عرشه‌ی کشتی می‌ایستد. با دوربین همه جای دریا را خوب نگاه می‌کند. اگر کشتی‌های غریبه بدون اجازه وارد آب‌های کشور ما بشوند، جلویشان را می‌گیرند.

متشگرم افسر دلاور نیروی دریایی!

ما بچه‌ها، برای سربلندی و سلامتی نیروی دریایی ارتش دعا می‌کنیم.



طاهره خردور ● تصویرگر: نوشین بیجاری

سلام

دوست من، سلام!

به دست‌هایت خوب نگاه کن.

بگو با آن دست‌های تمیز چه کارهایی انجام می‌دهی؟

- نقاشی می‌کشم. غذا می‌خورم. لباس می‌پوشم.

صورت‌م را می‌شویم. موهایم را شانه می‌کنم....

برای دوستانم دست می‌زنم.»

- اگر دست‌هایت تمیز نباشند، چه کار می‌کنی؟

- دست‌هایم را می‌شویم تا تمیز بشوند.

- من هم مثل تو دست‌هایم را می‌شویم.

دوست تو: سردبیر

تصویرگر: حدیثه قربان



● ناصر نادری
● تصویرگر: سحر حَقگو



توپ بازی

آقا جان توی اتاق کتاب می خواند. صدیقه و فریده و فهیمه با هم
توی حیاط توپ بازی می کردند.
مامان قُدسی یک استکان چای برای آقا جان بُرد و از پنجره به
بچه‌ها گفت: «یواش تر بازی کنید.»
یک‌هو توپ مُحکم آمد. فریده نتوانست آن را بگیرد. توپ به شیشه
خورد و شکست.
آقا جان کنار پنجره آمد و نگاه کرد. بعد سرش را تکان داد.
مامان قُدسی استکان چای را روی زمین گذاشت و گفت: «من به
بچه‌ها گفتم که توی حیاط بازی کنند.»
بعد جارو و خاک‌انداز را آورد و خُرده شیشه‌ها را جمع کرد. صدیقه
و فریده و فهیمه توی اتاق آمدند. نشستند و با هم بازی کردند.

آقا جان، همان امام خمینی (ره) است.
مامان قُدسی همسر امام خمینی (ره) بود.

آرزو



گرگ و روباه گرسنه بودند. دنبال غذا می گشتند. اما هر چی گشتند چیزی برای خوردن پیدا نکردند.

یک دفعه روباه آهی کشید و گفت: «اگر الان یک بزغاله این جا بود چه خوب می شد!»

یک مرتبه مع مع! یک بزغاله از آسمان پایین افتاد.

گرگ و روباه از خوش حالی بالا و پایین پریدند و به بزغاله نزدیک شدند. بزغاله از ترس لرزید و گفت: «چی شد که این طور شد؟ من که توی گله بودم. چه جوری یک مرتبه آدمم این جا؟»

گرگ گفت: «خیلی ساده. پای پیاده!»

روباه آهی کشید و گفت: «من گفتم اگر الان یک بزغاله این جا بود، چه خوب می شد!»

گرگ گفت: «آن وقت تو آمدی.»

روباه گفت: «زود هم آمدی.»

بزغاله گفت: «آها! پس این طوری است؟»

گرگ و روباه گفتند: «آره. همین طوری است.»

بزغاله گفت: «پس من هم آه می کشم و می گویم، چه خوب بود اگر چوپان و سگش هم این جا بودند!»

یک دفعه سگ و چوپان از آسمان پایین افتادند. گرگ و روباه چه کار کردند؟ ترسیدند و فرار کردند. سگ و چوپان هم به دنبالشان ●





چی بخورم؟

سوسن طاقدیس

بچه گرگه گرسنه بود. مادرش به او گفت: «تو دیگر بزرگ شده‌ای. برو برای خودت غذا پیدا کن. یک آهو، یک بز و یا یک خرگوش.»
بچه گرگه راه افتاد. ولی آهو خیلی بزرگ بود. بزه هم بد جوری شاخ می‌زد و خرگوش هم تند می‌دوید. بچه گرگه با غصه نشست زیر یک بوته‌ی گل. یک دفعه یک حلزون را دید و گفت: «به‌به! نه زیادی بزرگ است، نه شاخ دارد و نه تند می‌دود. الان آن را می‌خورم.»
حلزون گفت: «من را می‌خوری. ولی تا حالا هر کس حلزون خورده، مُرده.»
بچه گرگه گفت: «راست می‌گویی؟ مُرده؟»
حلزون گفت: «بله! باور نمی‌کنی من را بخور تا بفهمی.»
بچه گرگه گفت: «نه، نه، نمی‌خواهم. نمی‌خورم که نمی‌خورم.» و تند تند دوید و رفت.
● حلزون هم یواش یواش راه خودش را رفت





گندم



از این به آن

● مجید عمیق
● تصویرگر: سحر حقگو

همه‌ی مردم دنیا نان می‌خورند. نان‌ها جور و جورند.
اما همه‌ی نان‌ها از آردِ گندم دُرُست می‌شوند.

مرد کشاورز گندم می‌کارد.
خوشه‌های گندم رُشد می‌کنند
و طلایی رنگ می‌شوند.

کشاورز گندم‌ها را درو می‌کند.
ماشین مخصوصی دانه‌های
گندم را از ساقه‌ها جدا می‌کند.





با آرد و آب و نمک، خمیر
دُرست می کنند.



گندم‌ها را به آسیاب می‌برند
و آرد می‌کنند.



خمیر می‌پزد و تبدیل به
نان می‌شود.



خمیر را در تنور می‌گذارند.

چه نان‌های خوش مزه‌ایی!





کم کم، زیاد

کی اول بشمارد؟

بچه‌ها توی حیاط مهد بازی می کردند. بازی چی؟
 بشمار بشمار. مرّبی پرسید: «کی بلده بشماره؟»
 امیر دستش را بالا برد و پرسید: «اجازه تا چند بلد باشیم؟»
 مرّبی گفت: «هر کی به اندازه‌ای که بلد است دستش را بالا ببرد.»
 بچه‌ها دست‌شان را بالا بردند. امیر از رضا پرسید: «تو تا چند بلدی؟»
 رضا گفت: «تا ۱۰ بلدم.» امیر به دست رضا نگاه کرد. هر چه خواست دستش را از رضا بالاتر ببرد، نشد. آخر امیر تا ۱۲ بلد بود بشمارد. برای همین از جایش بلند شد و ایستاد.
 مرّبی گفت: «چرا بلند شدی امیر جان؟» امیر گفت: «اجازه! آخر ما تا ۱۲ بلدیم. نشسته دستم تا ۱۰ بالاتر نمی‌رود.»
 مرّبی لبخند زد و گفت: «امیر جان بشین.» امیر نشست.
 مرّبی گفت: «به دست هم‌دیگر نگاه کنید. هر کی دستش بالاتر بود، اول بشمارد.»
 بچه‌ها به دست هم نگاه کردند. هر کس از بغل دستی‌اش می‌پرسید: «تو تا چند بلدی؟» کم کم دست‌ها بالا و پایین شد. مرّبی فهمید هر کدام از بچه‌ها تا چند بلد است بشمارد.
 مرّبی خندید و گفت: «اول از همه بالاترین دست بشمارد.»
 یک‌دفعه امیر درخت توی حیاط را نشان داد و گفت:
 «اجازه! درخت از همه بلندتر است. پس تا ۱۰۰ بلد است بشمارد.»
 بچه‌ها خندیدند. مرّبی گفت: «آفرین امیر. معلوم است که خواست به همه جا هست.»

محمدحسین حسینی
تصویرگر: کیانا میرزایی





دوستان خوب

● منوچهر اکبرلو ● تصویرگر: نسیم بهاری



تو با صدای بلند داستان **دوستان خوب** را تعریف کن.





● مصطفی رحماندوست ● تصویرگر: حدیثه قربان

من و بابا

«جُمُک برگ خزون، مادرم زینب خاتون که گیس داره قدِ کمون، گیس هایش را بافته بود.»

من توی خانه تنها بودم. برای خودم قصه می گفتم که بابا آمد. چی چی آورد؟ نان کُنجدی و گوشت چرخ کرده که کباب دُرُست کنیم و نان کُنجدی و کباب بخوریم.

آن شب مادرم خانه نبود. خاله حالش بد شده بود و مادر رفته بود خانه‌ی خاله. تا مادرم رفت، دلم برایش تنگ شد. دلم می خواست موهای مادرم را که از شب مشکِی تر بود و از کمان بلندتر، ناز کنم.

بابا بگو بخند می کرد تا من را خوش حال کند. تا جای خالی مادر را پُر کند. پیشبند بست و به آشپزخانه رفت. به من گفت: «تو یک چارپایه بگذار زیر پایت و ظرف‌ها را بشور، من هم کباب دُرُست می کنم.»

من و بابا توی آشپزخانه مشغول کار شدیم. بلند بلند شعر می خواندیم و می خندیدیم. اما گاهی هم ساکت می شدیم. معلوم بود که دل هر دو تاملان برای مادر تنگ شده است.

ولی باز به هم می خندیدیم. تا این که...

یک مرتبه لیوان از دستم لیز خورد و افتاد توی ظرف شویی. هزار تگه شد. پدر گفت: «چی شد؟» من با عجله مشغول جمع کردن تگه‌های لیوان شکسته شدم.





آخ! جیغم به هوا رفت. تگه‌ای از لیوان شکسته دستم را برید. بابا به طرف من دوید. بغلم کرد و بُرد توی اتاق. وسایل زخم‌بندی را آورد و مشغول بستن زخم شد. می‌خواستم گریه نکنم، اما نمی‌شد. با گریه‌هایم، ماما ماما می‌کردم. بابا چسب زخم را به دستم می‌چسباند که یک مرتبه جیغم خودش هم به هوا رفت!

وای! دود تمام خانه را پُر کرده بود. کباب روی اجاق گاز سوخته بود و جلز و ولز می‌کرد. بابا دیگر شعر نمی‌خواند و نمی‌خندید. او به دست زخمی من و کباب جزغاله شده نگاه کرد و کفِ آشپزخانه ولو شد. من هم کنار او نشستم. هر دو ساکت بودیم.

کمی بعد بابا نان گنجدی را آورد و گفت: «ناراحت نباش. به جای نان و کباب، نان و پنیر می‌خوریم.»

من و بابا چند لقمه نان و پنیر خوردیم و رفتیم بخوابیم. از پنجره‌ی اتاقم، کوه را زیر نورِ ماه دیدم و برای خودم قصه گفتم: «مادرم زینب خاتون که گیس داره قدِ کمون، گیس‌هایش را بافته بود و پشت کوه انداخته بود...»

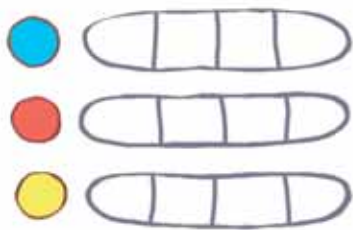


زنگ ورزش

بازی

عینک خانم ناظم
گم شده، پیدایش
کن و روی آن
علامت بزن.

خانه‌های جلوی هر
توپ را به تعداد
توپ‌های رنگی
رنگ کن.



دور دو تا از
وسایل ورزشی را
خط بکش.



جوجه‌ها گرسنه‌اند.
مادرشان را با خط
به آن‌ها برسان.

میز پینگ‌پنگ چه
چیزی کم دارد؟
آن را بکش.

بچه‌ها می‌خواهند
وسطی بازی کنند.
کدام دسته بیش‌تر
است؟ راست یا چپ؟
دورشان خط بکش.



سوفی چیزی را فراموش نمی‌کند



مادر سوفی معلّم است. ولی نه در مدرسه‌ای
که سوفی درس می‌خواند. نه در مدرسه‌ای
که برادر سوفی درس می‌خواند.
مادر سوفی می‌گوید: «این طوری بهتر
است. و گرنه من باید به شما بیش‌تر از
بچه‌های دیگر سخت می‌گرفتم.»
گاهی او سوفی را با ماشین به مدرسه می‌رساند.

سوفی اصلاً از این کار خوشش نمی‌آید. چون
مادرش هی از او می‌پرسد: «چیزی یادت
نرفته؟ دفتر مشقات را برداشته‌ای؟ دفتر
نقاشیات را چه طور؟»
سوفی لَجبش می‌گیرد، لُپ‌هایش را باد می‌کند
و می‌گوید: «همه چیزم را برداشتم.»
ولی امروز سوفی غُرْغُر می‌کند:
«آخ، دفتر نقاشی‌ام!»
مادر ترمز می‌کند و دور می‌زند.
او می‌گوید: «هنوز وقت داریم!»
سوفی از پله‌ها بالا می‌دَوَد و
دفتر نقاشی را می‌آورد.





کمی بعد، مادر می گوید: «می توانستی بگویی، متشگرم.»
سوفی سرش را به نشانه‌ی نه تکان می دهد.
مادر تعجب می کند و می گوید: «نباید پررو باشی.»
سوفی می گوید: «من پررو نیستم. مامان جان، من به خاطر
شما عجله کردم، دفترم یادم رفت. شما
همیشه خیلی مواظبید چیزی یادم
نرود.»
مادر می گوید:
«شاید تو حق داری.»





تصویرگر: سولماز جوشقانی



طوطی و آینه

طوطی من تو آینه
عکس خودش رو دیده
فکر می کنه که دوستش
از آسمون رسیده

نشسته پیش آینه
چه شاده این پرنده!
صبح تا غروب با عکسش
حرف می زنه، می خنده

• مریم هاشم پور

عکس من

آینه افتاد
ترک ترک شد
عکس من اون تو
چه با نمک شد!

فقط می بینم
دو چشم و ابرو
با خنده می گم:
«دماغ من کو؟»

• خاتون حسنی



خال

تو آینه، رو به روم
یه خال دیدم رو ابروم

خال که نبود، دونه بود
تخمه‌ی هندونه بود

• مهری ماهوتی



کدوم یکی؟

این کیه توی آینه؟
عکسمه یا خود منه؟
تا من می‌خوام حرف بزنم
اونم می‌خواد حرف بزنه
کی گفته اون عکس منه؟
شاید که من عکس اونم
کدوم یکی از ما دوتا
واقعیه، نمی‌دونم!

● شکوه قاسم نیا

چرا؟

آینه‌ی اُتاقم
شکسته و کج شده
نصفه نشونم می‌ده
با من چرا لُج شده؟
● شراره وظیفه‌شناس

روبان آبی

دختری توی آینه نشسته
دور سرش روبان آبی بسته
روبان شو و امی کنه، می‌بنده
آداشو که در می‌آرم، می‌خنده
● اکرم کشایی



آخ پام!

- علی کوچولو به دوستش گفت: «می‌دانی اگر یک هزارپا از روی درخت پایین بیفتد چه می‌گوید؟»
دوستش گفت: «نه!»
علی کوچولو گفت:
«می‌گوید آخ! پام... پام... پام...!»



آرزوی کلاغ

- یک کلاغ روی شاخه‌ی درخت نشست و خواند: «آهای! من طوطی هستم.»
یک طوطی آن‌جا بود. پرسید: «اگر طوطی هستی، چرا رنگ پرهایت سیاه است؟»
کلاغ گفت: «آخر من توی زغال فروشی کار می‌کنم.»



دروغ

- بچه‌ی حلزون به مادرش گفت:
«خواهرم دارد یک شعر دروغ می‌خواند»
مادر گفت: «دروغش چیست؟»
بچه‌ی حلزون گفت: «می‌خواند،
دویدم و دویدم... سر کوهی رسیدم!»



احمد عربلو • تصویرگر: میثم موسوی



طاهره خردور

گُل! گُل!



بغل دستی‌ام از زیرِ میز، پایش را به پای من زد.
من هم به پای او زدم.
خانم معلم دید. گفت: «ساکت!»
دوباره بغل دستی‌ام پایش را به من زد.
من هم مُحکم به پای او زدم.
خانم معلم باز هم دید.
یک مرتبه بغل دستی‌ام داد زد: «گُل! گُل!»
بچه‌ها هورا کشیدند. کلاس خیلی به هم ریخت.
بغل دستی‌ام با توپ کاغذی زیر میز فوتبال بازی
می‌کرد.
خانم معلّم، هم من و هم بغل دستی‌ام را جریمه کرد.

موی کوتاه



من موهایم را کوتاهِ کوتاه کردم.
بغل دستی‌ام دید. خوشش آمد. فردا او
هم موهایش را کوتاه کرد.
بچه‌ها پرسیدند: «مگر موهایتان
شپش داشت که کوتاهش کردید؟»
من و بغل دستی‌ام گفتیم: «نه!»
بچه‌ها شنیدند. اما باور نکردند.
روز بعد همه از ترسِ شپشِ موهایشان
را کوتاه کرده بودند.
حالا همه شکل هم شده بودیم.

روباه و کلاغ



قصه گو: سلام بچه‌ها، نمایش امروز ما نمایش روباه و کلاغ است. (عجیب با تگه‌ای پنیر روی منقار، نقش کلاغ را بازی می‌کند.) قارقار

کن.

کلاغ: قارقار

قصه گو: پنیرت افتاده بیا بگیرش. باز هم که فکر نکرده، منقارت را

باز کردی؟

کلاغ: خُب، شما گفتی.

قصه گو: این هم غریب که نقش روباه را بازی می‌کند.

(کلاغ، پنیرش را با یک تگه سنگ سفید عوض می‌کند.) چی کار می‌کنی؟ چرا

پنیر را قايم کردی و جایش سنگ را برداشتی؟

کلاغ: بعداً می‌فهمید.

قصه گو: بله، بچه‌ها نمایش را شروع می‌کنیم. یک روز آقا کلاغه بالای درخت

نشسته بود و پنیر می‌خورد. روباهی که خیلی هم گرسنه بود، کلاغ را دید.

نقشه‌ای کشید و رفت زیر درخت.

(روباه از جایش تکان نمی‌خورد.) برو دیگر. با تو هستم. نایست. برو.

(قصه گو روی شانه‌ی روباه می‌زند.)



قصه گو: آهای غریب. حواست کجاست؟ برو نقش خودت را بازی کن. مثلاً تو روباهی. (روباه زیر درخت می رود).
روباه: (آه می کشد). خیلی دلم گرفته. کاش یکی پیدا می شد و برایم آواز می خواند تا دلم باز می شد!

کلاغ: این که غصه ندارد. (حواسش نیست. پنیرش می افتد). خودم برایت می خوانم. (می خواند). اسمم کلاغه، با صد علاقه. می خوانم آواز. با خنده و ناز. خیلی سیاهم، کلاغ باغم، رفیق زاغم، من خیلی ماهم. چه طور بود؟
روباه: (می خندد). افتضاح بود. ولی به جایش این پنیر خیلی خوش مزه است. (پنیر را گاز می زند). آخ! دندانم شکست. این پنیره یا سنگه؟
کلاغ: سنگه، مال پای لنگه. فکر کردی خیلی زرنگی. نخیر. از تو زرنگ تر هم پیدا می شود.

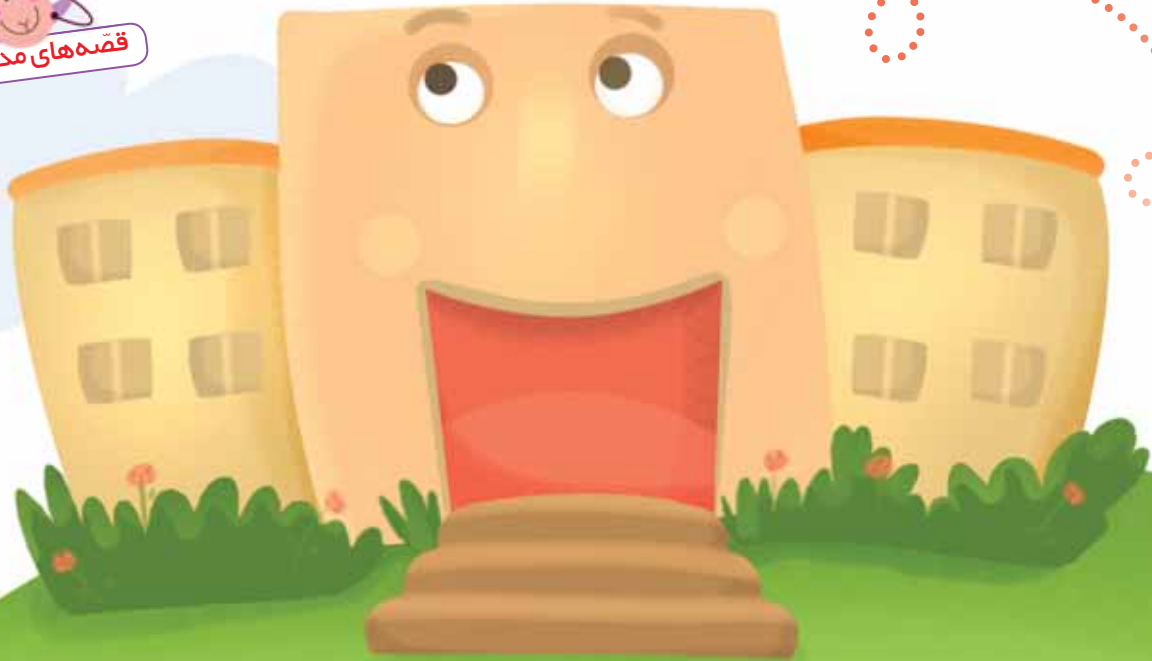
قصه گو: پس این پنیر را به همین دلیل با سنگ عوض کردی؟

کلاغ: چه کنیم دیگر. ما حواسمان جمع است. (هر دو می خندند. روباه ناله می کند).

قصه گو: خُب بچه ها، خودتان فهمیدید چه اتفاقی افتاد. خدانگه دار.

بچه ها، با دوستانتان نمایش های دیگری هم بازی کنید.





مدرسه‌ی جیغ جیغو

یک مدرسه بود که یک جای دور بود. دیوارهایش پُر از ترک بود. سقفش نم داده بود. دَرش کج شده بود و سنگ‌های زمینش لَق می‌زد. مدرسه با خودش می‌گفت: «هیچ کس به فکر من نیست.»

یک روز با خودش گفت: «تا خراب نشدم باید یک کاری بکنم، وگرنه خراب می‌شوم.» و زینگ زینگ، زنگ زد و جیغ و ویغ کرد. صندلی‌هایش را این وری کرد. سطل آشغالش را آن وری کرد. آن قدر زینگ زینگ، جیغ و ویغ کرد، تا بیل و کلنگ و شیشه، آره ... همه را دور خودش جمع کرد.

بیل و کلنگ پرسیدند: «چه خبر شده، چرا جیغ و ویغ می‌کنی؟»
مدرسه گفت: «در و دیوارم را ببینید! کلاس‌هایم را نگاه کنید! دارم خراب می‌شوم، هیچ کس به فکر من نیست!»

بیل و کلنگ، شیشه و آره گفتند: «چه خوب شد خبرمان کردی.» بعد همه مشغول کار شدند. تَرک و نَم و لَق مدرسه را دُرست کردند. مدرسه را رنگ کردند. یک باغچه هم برایش دُرست کردند. توی باغچه را هم گُل کاشتند. مدرسه، دُرست دُرست شد. تَر و تمیز و قشنگ شد. دیگر جیغ نزد و منتظر آمدن بچه‌ها شد



من هم مدرسه

روز اول مدرسه بود. پارسا می خواست به کلاس اول برود. صبحانه اش را خورد.
لباس هایش را پوشید. خرسومبو گفت: «من هم مدرسه!»
پارسا گفت: «نمی شود خرسومبو. مدرسه جای عروسک ها نیست.»
پارسا بند کفش هایش را که بست، سه چرخه اش گفت: «من هم مدرسه!»
پارسا بوق سه چرخه اش را بووب فشار داد و گفت: «مدرسه جای سه چرخه نیست.
با بوقت بازی کن تا من برگردم.»
توپ پلاستیکی قل خورد. جلو آمد و گفت: «من چی؟ مدرسه جای من هست؟»
پارسا عصبانی شد و داد زد: «نه، نه! مدرسه فقط جای من است. هیچ کس نباید همراه
من به مدرسه بیاید.»

بعد هم در خانه را بست و رفت مدرسه. سر کلاس یادش آمد کیفش را
نیاورده است. نه دفتر داشت نه مداد.

خیلی ناراحت شد. از پنجره به حیاط مدرسه نگاه کرد. یک دفعه
خرسومبو را دید که سوار سه دوچرخه بود. کیف پارسا هم
روی کولش بود. پارسا خوش حال شد. دوید و کیفش را
گرفت و به کلاس برد. خرسومبوی خوش حال
هم با سه چرخه به خانه برگشت ●





برگ‌ها

چیزهایی که لازم داری :

برگ درخت
مقوا
قیچی
چسب مایع

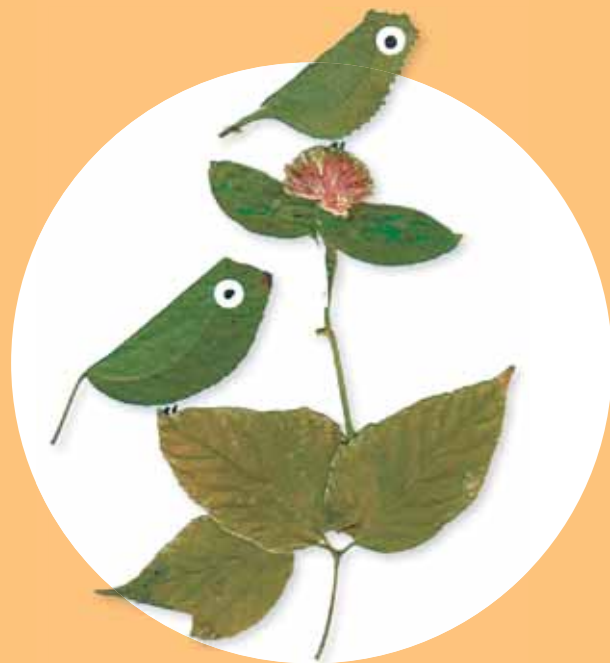
برگ‌های جور واجور جمع
کن و با آن‌ها شکل بساز.



طرح و اجرا: طاهره عرفانی

رشدگودی ۳ آذر ۹۴

با برگ‌ها می‌توانی شکل‌های
دیگری هم درست کنی.



بیا با هم کار دستی درست کنیم.



کی بود، کی بود؟ زنپوری بود

زنپوری بود که نیش نداشت
جای نیشش سوزن گذاشت

صاحب یک خیاطی شد
تموم کاراش قاطی شد

زودی اومد از چپ و راست
هر کسی که لباس می خواست

این یکی گفت: «کوتاه بدوز
قشنگ و مثل ماه بدوز.»

اون یکی گفت: «بلند بدوز
پشت سرش یه بند بدوز.»

این چی می خواست؟ چند تا بلوز
می گفت که روش دکمه بدوز





لباس چین چینی می خواست
برای یک نی نی می خواست

زنبره دوخت و دوخت و دوخت
لباس به این و اون فروخت

از راه اومد یه کرگدن
گفت که شده نوبت من

برام بدوز با رنگ شاد
یه کت با شلوار گُشاد

زنبره گفت: «چی کار کنم؟
بهتره زود فرار کنم.»

سوزنو اون جا، جا گذاشت
زنبری شد که نیش نداشت



یک پا بالا

یک پایت را بالا بپر و تا ده بشمار.
می‌توانی دست‌هایت را باز کنی و از آنها
کمک‌گیری تانیمتی.



حالا پای دیگری را بالا بپر
و دوباره تا ده بشمار.



حالا پاهایت را به طرف جلو بالا بیاور
و تا ده بشمار.



بندبازی

سعی کن بدون این که از
خط بیرون بروی، روی خط
حرکت کنی،



سعی کن زودتر از بقیه به
آخر خط برسی.

ماهک عگاسی می کند



هدی حدادی • تصویرگر: مهسا تهرانی



تو با صدای بلند داستان ماهک عگاسی می کند را تعریف کن.

دیر یا زود

خانم معلّم از تاکسی پیاده شد و دوید توی مدرسه.
سهراب، خانم معلّم را از پشت پنجره دید.
خانم معلّم خودش را به کلاس رساند و به بچه‌ها
گفت: «خوب شد به موقع رسیدم. داشت
مدرسه‌ام دیر می‌شد.»
حالا همه توی کلاس حاضر بودند!
هم بچه‌ها و هم خانم معلّم.

بالا، پایین

مینا بدو بدو از پله‌ها رفت پایین.
بدو بدو از پله‌ها برگشت بالا.
مامان پرسید: «برای چی برگشتی؟»
مینا نفس زنان گفت: «مامان دوستت دارم.»
بعد هم صورت مادرش را بوسید و بدو بدو
از پله‌ها رفت پایین.

● مجید راستی
● تصویرگر: الهه آقا میر علی اکبری

قورباغه و باران



هوا ابری بود.
درخت گفت: «خدایا، کاش باران ببارد!»
خاک گفت: «خدایا، کاش باران ببارد!»
ولی باران نبارید. قورباغه قورقور کرد و گفت:
«چرا خدا باران نفرستاد؟»
یک دسته مورچه از راه رسیدند. مورچه‌ها روی خاک،
از کنار درخت و قورباغه رد شدند.
قورباغه فکر کرد: «اگر باران می‌بارید مورچه‌ها اذیت می‌شدند.»
مورچه‌ها که رفتند،
باران شرشر بارید.
قورباغه توی دلش گفت:
«خدا را شکر!»



ناصر نادری • تصویرگر: مهسا تهرانی



این جا کجاس؟...

این جا کجاس، این جا کجاس؟
که سَقَفش از نور و طلاس

بوی گلابه تو هواس
دیوارش از آینه‌هاس

صدای پَر زدن می‌آد
پَر زدنِ کبوتراس

برای هر غریبه‌ای
یه جای خوب و آشنا

طبل و نقاره می‌زنند
خبر خبر، وقتِ دعاس

این جا کجاس، این جا کجاس؟
این حرمِ امامِ رضاس^(۴)

شکوه قاسم‌نیا • تصویرگر: شیرین شیخی



چهار محال و بختیاری

چهار محال و بختیاری کوه دارد.
کشاورزی دارد. صنایع دستی دارد.
بچه‌های خوب و مهربان دارد.

طراح: آمنه شکری ● عکاس: اعظم لاریجانی

